

زلزله کرمانشاه و به دنبال آن زلزله ۶٫۱ ریشتری جمعه ده آذر در کرمان، خطری همیشگی را دوباره به یادمان آورد؛ یادآوری که به قیمت جان صدها و شاید چند هزار نفر در، سرپل ذهاب و روستاهای اطراف قصرشیرین، کردند، اسلام آباد غرب، ازگله و ثلاث باباجانی تمام شد و امیدواریم بدون تلفات جانی در کرمان. کمتر از یک ماه به سالگرد زلزله بم مانده است. زلزله ای که ۱۴ سال قبل جان بیشتر از ۵۰ هزار نفر را گرفت.

در تمام این زلزله ها، مردم سایر نقاط ایران بی دریغ به کمک آسیب دیدگان زلزله شتافتند و تجربیات بسیاری از این کمک رسانی ها به دست آمده که متأسفانه هیچ کدام آن گونه که باید و شاید مدون نشده تا به کار امدادرسانی زلزله بعدی بخورد. انتشار مجدد این دو گزارش از کمک رسانی اعضای شورای هماهنگی تشکل های مردمی "یاری بم" شاید گامی باشد برای این امر.

کانون مدافعان حقوق کارگر

۱۰ آذر ۱۳۹۶

جوگرفتنگی!

گزارشی از بم

فرزانه راجی

(عضو شورای هماهنگی تشکل های مردمی "یاری به بم")

امروز صبح وقتی چشم‌هایم را باز کردم و به جای سقف سیاه چادر سقف سفید اتاق را دیدم احساسی دوگانه داشتم. خوشحال از اینکه می‌توانم یک دوش حسابی بگیرم، صبحانه‌ای خوب بخورم و مجبور نیستم برای رفتن به دستشویی حجاب کامل بگذارم و مسافت زیادی پیموده‌روی کنم و صادقانه بگویم خوشحال از اینکه بمی نیستم و مجبور نیستم توی چادر زندگی کنم. و کاش درد بمی‌ها فقط توی چادر زندگی کردن بود.

ساعت‌م را نگاه کردم. هشت صبح بود. کارمان در بم از همین ساعت شروع می‌شد. کارهایی که راضی‌امان می‌کرد، از اینکه حس می‌کردیم انسانیم، حس می‌کردیم که در زندگی روزمره در تهران گاه فراموشش می‌کنیم. کمبود آن رضایت را حس کردم و دلم گرفت.

دیروز بعد از ۱۳ روز از بم بازگشتم. می‌دانستم در طی سفر فرصت نوشتن گزارش نخواهم داشت، برای همین یک ضبط خبرنگاری با ۳ کاست و ۶ باتری قلمی برداشتم. فکر کردم حتما در لحظاتی فرصت خواهم داشت چند کلامی روی نوارها ضبط کنم. ولی این فرصت‌ها خیلی کم بود و روزهای آخر اصلاً فرصت نشد. دلم خوش است که دوست خبرنگاری همراه تیم ما بود و قول داده گزارش دقیقی از سفر بدهد. من از دو روز قبل شروع به ضبط کردم:

وقتی بچه‌ها یکی یکی داوطلب شدند که برای کمک به زلزله‌زده‌ها به بم بروند من با خودم گفتم: «من نمی‌روم!» شاید چون این جورکارها کارمن نیست. واقعا نمی‌دانم چرا. شاید هم ترس بود. ترس از چیزهای ناشناخته. ترس از چیزهایی که همیشه مرا می‌ترساند: جنازه‌ها، آدم‌های زخمی، آدم‌هایی که زجر می‌کشند، فریاد می‌کشند و... شاید برای همین نمی‌خواستم بروم. ولی بعد یکی یکی رفتند. انگار همه به من نگاه می‌کردند که «پس توجی؟» و فکر کردم من هم باید بروم. یک هفته است که در تدارک سفرم. با بچه‌های تیم شش نفره‌امان تقسیم کار کردیم. یکی کنسرو ماهی بخرد، یکی کنسرو لوبیا، یکی شیر بخرد و یکی مغز بادام ... کیسه خواب پیدا کردیم و چیزهای دیگری که باید با خودمان ببریم. چیزهایی که تیم‌های قبلی گفته بودند.

دیشب نوارهای «کاو» - پسر یکی از دوستان که حالا برای خودش مردی شده - را جمع کردم. نوارهای بچگی‌اش را. نوارهایی که دیگر بدر او نمی‌خورد. فکر کردم آن‌ها را ببرم شاید آن‌جا صدای شادی آن نوارها بتواند غم و وحشتی را که آن جاست کمتر کند. نمی‌دانم از چه وحشت دارم. شاید فکر می‌کنم آنجا فرو بریزم. شاید از دیدن آن‌همه بدبختی و عذاب، از آن‌همه آواره و زخمی و ... دیروز شنیدم که یک دختر و پسر جوان در کمپ پشتی - کمپ ثارالله - خودکشی کرده‌اند. یک دختر و پسر جوان و نه یک پیرزن و پیرمرد. کسانی که سال‌های زیادی در پیش رو دارند. و چقدر آرزو. من به چنین جایی می‌روم. جایی که جوان‌ها خودکشی می‌کنند. باید جای وحشتناکی باشد.

تازه از بم آمده بود. می‌گفت دیگر غذای گرم نمی‌دهند. آمریکایی‌هایی که یک وعده غذای گرم می‌دادند بساطشان را جمع کردند و رفتند. دیگر اجازه فعالیت نداشتند. برای همین به ما گفت کنسرو به اندازه کافی برداریم. یکی دیگر می‌گفت: «آب هم تمام شده، با خودتان آب بردارید.» و یکی دیگر: «روزها خیلی گرم است و شب‌ها خیلی سرد.» بنابراین وقتی به خانه رسیدم مجبور شدم ساکم را از نو ببندم. لباس‌های تابستانی بگذارم، آب بردارم و به بچه‌ها خبر بدهم کنسروهای بیشتری بخرند.

یکی دیگر می‌گفت: «چیزهایی که ما می‌بردیم برای خیلی از مردم تازگی داشت، مردم قبل از اینکه زلزله بیاید زلزله زده بودند...» ما داریم جایی می‌رویم که دوباره زلزله آمده!

+++++

یکی از بچه‌ها می‌گفت: «دلم می‌خواست نوارهای دخترم را کپی می‌کردم و برای بچه‌های بمی می‌بردم.» وقتی من گفتم ۵۰ تا نوار کودکان می‌برم خوشحال شد. بعد یکی دیگر گفت: «آن‌ها که ضبط ندارند.» همان نصف شبی تصمیم گرفتیم برویم ضبط بخریم. یکی از بچه‌ها ضبط خرید و فرستاد. الان یک ضبط داریم با ۵۰ تا نوار کودکان. خوشحالم که دارم آن‌ها را می‌برم. نمی‌دانم خوشحالم؟!

فکر کردم حالا که قرار است کتابخانه درست کنیم می‌شود یک گوشه آن هم ضبط را با نوارها گذاشت. بچه‌های بزرگتر کتاب بگیرند و کوچکترها می‌توانند همان‌جا بنشینند و نوار گوش کنند. هیچ تصویری از آن‌جا ندارم. شاید هم اصلا نشود این کارها را کرد. شاید باید ضبط را بگذاریم بیرون از چادر و صدایش را زیاد کنیم. حتما کسانی هم می‌آیند و مخالفت می‌کنند، حتما با خیلی از نوارها و یا خیلی از شعرها. نمی‌دانم چه پیش آید.

دوساعت دیگر باید از خانه راه بیافتیم. داریم به بم می‌رویم. قبل از رفتن، رفته پیش یک دوست که موبایل بگیرم و دوستی دیگر را دیدم که خداحافظی کنم. به من نگاه کرد و گفت: «چه خبره؟ ترا چه به این کارها، چرا اینقدر هولی، فکر می‌کنی کجا داری می‌ری؟! دو هفته دیگه همه‌اتان را بیرون می‌کنند، فکر می‌کنی توی این دو هفته چکار می‌توانی بکنی؟» دلم گرفت.

فکر کردم خوب کجا دارم می‌روم؟ برای چی دارم می‌روم؟ واقعا توی این دو هفته کاری می‌شود کرد؟ بعد یک دفعه همه چیز به نظرم مسخره آمد. کاش اصلا نروم! ولی خودم را راضی کردم حداقل یک تجربه است، حتی اگر هیچ کاری نشود کرد.

++++

امروز سه شنبه است. و چندم؟ نمی‌دانم. فکر می‌کنم ساعت یک ربع به هفت صبح است. صدای قطار نمی‌گذارد صدای خودم را بشنوم. دیشب را تا صبح کتابی خوابیدیم. اصلا فکر نمی‌کنم خوابیده باشیم. دیشب خیلی صحبت‌ها کردیم. یک گزارش از بزم خواندیم. یک گزارش از تیم اعزامی قبلی. در باره نخل‌های سردرگریان و خیلی چیزهای دیگر. پیشنهادهای مختلفی دادیم، تقسیم کار کردیم. قرار شد یک گزارش بنویسیم در مورد سازمان‌های غیردولتی (NGO) ایرانی و خارجی که آن‌جا فعالیت می‌کنند. و گزارش‌های دیگر. قول تهیه شش تا گزارش را به خودمان دادیم تا ببینیم چند تا می‌شود.

قبل از حرکت توی ایستگاه قطار برایمان بار آوردند. پماد AD، کرم مرطوب کننده، شورت لاستیکی، لباس زیرزانه و... نمی‌دانم لباس زیرزانه ضروری است یا نه، ولی کرم را که دیدم یاد مریض‌های لاعلاج افتادم. مریض‌هایی که درصاف مرگ ایستاده‌اند و برای سوزش زخم بسترشان تقاضای مرهم می‌کنند.

آبجی سد معبر کردی!

دیشب تا صبح برای همدردی با مردم بزم کتابی خوابیدیم! که نخوابیدیم، جان‌کنندیم. گاهی از گرما عرق ریختیم و گاه از سرما پهلوهایمان به درد آمد. توی تاریک و روشن صبح یک قطار از اتاقک‌های سفید دیدم. عین یک کابوس بود. بوی مرگ می‌داد. کلی چشم‌هایمان را مالیدم تا فهمیدم کجایم. فکر کردم شاید کانکس‌هایی است که برای زلزله‌زده‌های بزم می‌برند. بچه‌ها می‌گفتند شبیه کانتینرهایی است که یهودی‌های را در آن‌ها با گاز خفه می‌کردند. شاید هم واقعا کانکس بود. شهر کرمان با شهرهای دیگر خیلی فرق ندارد. کوه سرآسیابش مرا یاد کوه‌سنگی مشهد می‌اندازد و پوست‌های پفی که سرچهارراه‌ها برای فروش گذاشته‌اند. کوه‌هایش گاه به کوه‌های شیراز می‌رفت ولی نه قرمز، خاکستری. حالا هم داریم به بزم می‌رویم. چهارنفر با ماشین. دوتا از بچه‌ها رفتند برای برگشت بلیط بگیرند.

بریم!

+++++

آن قدر به اسب سفید توی آسمان نگاه کردم که خوابم برد. باسوزش گونه راستم بیدار شدم. آفتاب صورتم را می‌سوزاند. آفتاب داغ، آفتاب بزم. با خودم فکر کردم الان وسط زمستان است، تابستان چه خواهد شد. ساعت ۱۲ بود که رسیدیم، به بزم، کمپ وحدت، جایی که چادرمان در آن علم شده بود.

کمپ وحدت یعنی یک عالم چادر. چادرهای کوتاه و بلند، سفید و سبز یشمی. یک دسته بچه داشتند جلوی چادری فوتبال‌دستی بازی می‌کردند. چند نفرشان به ما خوشامد گفتند. چادرمان را پیدا کردیم. فکر می‌کردیم پیدا کردیم. یک چادر کوتاه که نمی‌شد تویش ایستاد. رویش آرم هلال احمر بود. بعدا فهمیدیم این انبارمان است نه چادرمان. بالاخره دوستانمان را پیدا کردیم. نشستیم به گپ زدن. خودشان فکر می‌کنند خیلی کارها کرده‌اند، حتما هم کرده‌اند. اشکال خیلی از کارها این است که در لحظه آدم را راضی می‌کند ولی هیچ‌وقت نمی‌فهمیم پیامدهایش چیست. آدم‌ها تا چه مدت می‌توانند مناعتشان را حفظ بکنند، اگر قرار باشد همیشه چشمشان به دست دیگری باشد. اول بچه‌ها آلوده می‌شوند. توی چادر که نشستیم دوتا بچه آمدند تو. بدون اجازه. همه جا سرک می‌کشیدند، هرچه را می‌دیدند، می‌خواستند. دستشان دراز بود. مطمئنا همیشه این‌طور نبوده‌اند. اول بچه‌ها و بعد بزرگ‌ترها.

صدقه دادن اشکالش تشویق چنین منس‌هایی است. شاید برای همین فکر کردیم اگر می‌خواهیم کار درستی کنیم اقلاً برای مردم اشتغال ایجاد کنیم. شاید در آن صورت اعتماد بنفوس و ممانعتشان حفظ شود و چشمشان به دست دیگران نباشد.

بله می‌گفتم. دوستان می‌گفت در کمپ وحدت دوتاچادر داریم. یک انبار و یک چادر محل زندگی. مقداری کتاب، تشک و چند تکه ظرف، وسایل زندگی در چادر است. و یک چادر در کمپ بروات که من هنوز ندیده‌ام. فکر می‌کنم آنقدر گفتیم که خسته شدیم: در کمپ وحدت یک سلمانی، یک خیاط‌خانه، زمین بازی و... داریم و ما آمدیم و کتابخانه را درست کردیم. قرار شد از هر کمپی دونفر: یک پسر و یک دختر، بیایند کمپ وحدت آموزش کتابداری ببینند که بتوانند کتابخانه‌های خودشان را اداره بکنند. خیاط‌خانه دست خود اهالی است. و برای آرایشگاه دونفر از تیم ما که آرایشگر هستند قرار شد چند روزی که هستیم به چند دختر جوان آموزش بدهند تا خودشان کار بکنند.

بحث «اشتغال زایی» بود. ما فکر کردیم شاید در حد خودمان بتوانیم عده‌ای را «سرکار بگذاریم». مثلاً اگر خیاط‌خانه چیزی می‌دوزد مجانی ندهد، در افزایش کاری طلب کند. این کار می‌تواند آرایشگری باشد و یا هر کار دیگر. می‌شود تولید صنایع دستی راه‌انداخت و برای فروش آن‌ها در کرمان، تهران و یا حتی خارج از کشور بازاریابی کرد. حتی بازاریابی را هم خود اهالی می‌توانند بکنند. برنامه‌امان این شد که با کمک ما بتوانند در دراز مدت تعاونی‌های چندمنظوره درست کنند. آن وقت مسئله مزدشان حل می‌شود، مسئله انفعالشان و خیلی چیزهای دیگر.

دونفر خبرنگار همراه ما هستند که قرار است با سازمان‌های غیردولتی‌ای که اینجا هستند مصاحبه کنند، به کمپ بروات و شهر بروند. حتی با نمایندگان دولتی در اینجا مصاحبه کنند و کارهایی انجام شده را بررسی و مقایسه بکنند. امیدواریم با انتشار این گزارش‌ها دولت را تحت فشار بگذاریم که کار رسیدگی به وضع زلزله‌زده‌های بم را جدی‌تر بگیرد.

امروز دوسه ساعت پس از ورودمان به کمپ وحدت، جلسه‌ای در یکی از چادرها با حضور نماینده‌های سازمان‌های غیردولتی ایرانی و خارجی برگزار شد. بحث بر سر این بود که یک سازمان غیردولتی آمریکایی قبلاً در کمپ غذای گرم می‌داده و چون ویزایشان را تمدید نکرده‌اند عملاً اخراج شده‌اند ولی دولت خودش هم قادر نیست غذای گرم برای مردم تامین کند. NGOها جمع شده بودند که کاری بکنند. نمی‌دانم چرا ما باید کاری بکنیم. مگر ما کی هستیم؟ به نقل از آمارهای دولتی می‌گفتند که از جمعیت ۹۸ هزار نفری بم ۵۰ هزار نفر کشته شده‌اند و ۳۰ هزار زخمی در شهرهای دیگر هستند، ولی هنوز بم ۱۰۰ هزار نفر جمعیت دارد. بحث این بود که این‌ها که هستند. عده‌ای می‌گفتند از دهات اطراف آمده‌اند، کسانی که از شهر بم ارتزاق می‌کرده‌اند و حالا بی‌پدر شده‌اند. و نظر دیگر این بود که این‌ها وراثت کشته‌شده‌ها هستند و برخی با بدبینی می‌گفتند این‌ها کسانی هستند که فکر می‌کنند اینجا حلوا تقسیم می‌کنند و چیزی هم نصیب آن‌ها خواهد شد. به هر حال نظر همه بر این بود که این جمعیت را باید غذا داد، چه گرم و چه خشکه! بعد اعلام شد که وزارت بازرگانی می‌خواهد ۱۳ تا فروشگاه در شهر بزند که فقط جنس بفروشد و خودشان هم نمی‌دانند کی قرار است این جنس‌ها را بخرد و با کدام پول. ما دوباره بحث اشتغال‌زایی را مطرح کردیم. گفتیم اگر می‌خواهید سرمایه‌گذاری کنید برای مردم کار ایجاد کنید بگذارید مردم خودشان زندگی کنند و آن‌ها را دنبال خود نکشید. و گفتیم اگر می‌خواهید خیرات کنید به مردم بن بدهید تا جلوی رشد و گسترش منس‌های در یوزگی و فرصت‌طلبی را بگیرید و کمک‌های شما حداقل منصفانه بین مردم تقسیم شود. می‌دانم مثل همیشه توی جلسه داد زدم که ما داریم گداپرووری می‌کنیم. این کارها همان هفته اول لازم بود و بس است. کارخیزیه فقط خودارضایی است. هیچ نتیجه‌ای ندارد....

- خاله شیر داری؟

- نه!

- داری، داری، داری!

یادم رفت بگویم قرار شد نوارها را با ضبط ببریم کمپ بروات. چون آن جا هیچ چیز ندارند. اینجا چادر انجمن دفاع از حقوق کودکان هم ضبط دارد و هم نوار. بعد یادم رفت بگویم که یکی از NGOهای پاکستانی یک پیشنهاد جالب داد. یک نمونه کار که در پاکستان کرده بودند. از چوبهای نخلهای مرده سبد و چیزهای دیگر بافته بودند و توانستند در بازارهای خارجی و داخلی عرضه کنند. این یعنی ایجاد کار برای مردم.

+++++

دیشب اولین شب زندگی در چادر، از سرما خوابم نبرد. توی کتابخانه خوابیدیم. کتابخانه با ۲۰۰۰ جلد کتاب شروع به کار کرد. دیروز بچه‌ها توانستند ۱۸۰ جلد کتاب را موضوع‌بندی و تمیز کنند و توی قفسه‌های بچینند. چون کسی نبود از کتابخانه محافظت کند من با دوتا دیگر از بچه‌ها توی کتابخانه خوابیدیم. تا صبح از سرما و سروصدای خش‌وخش برزنت چادر و جرینگ و جرینگ دیرک‌های چادر و صدای خرخرچه‌ها و بوی نفت علاالدینی که توی چادر گذاشته بودیم که گرممان بشود و نشده بود، نخوابیدم. و از همه مهم‌تر فکریایی که توی سرم افتاده بود. فکر اینکه نکند دیروز زیاده روی کرده باشم...

- خاله توپ کجا می‌دن؟

- نمی‌دونم.

- اون چیه؟ می‌دیش به من؟

از دیروز که آمدم حرص می‌خورم. اینکه چرا مردم تن می‌دهند و چرا دیگران می‌پذیرند و آخرش چی؟! دیشب قبل از خوابیدن در سرمای کتابخانه تصمیم گرفتیم با NGOهایی که حاضرند در برنامه اشتغال‌زایی شرکت کنند یک جلسه مشترک بگذاریم، برنامه‌ریزی کنیم، بودجه‌امان را ارزیابی کنیم و بررسی کنیم ببینیم چه کارهای در توانمان است. و در مرحله بعد با اهالی در مورد آن تصمیمات مشورت کنیم. حتی طرح یک شورا در کمپ را در دستور کار خود قرار دادیم... همین الان یک خانم به چادر مراجعه کرد. ۱۵ سال برش کاری کرده و مایل است داوطلبانه هم دخترها را آموزش دهد و هم مجانی خیاطی بکند. خیلی خوب بود! خیلی خوب!

دوتا آرایشگری که از تهران آمدند امروز برای ۸ شاگرد کلاس آرایشگری برگزار کردند، و قول دادند که کار آموزش دخترها و تامین وسایل آرایشگاه را پی‌گیری کنند.

من امروز کارگر بودم. توی خانه! چادر! چادر! را تمیز کردم. جارو کردم. غذا درست کردم، باگوشه نذری که دیشب نمی‌دانم از کجا رسیده بود و برنج. آشپزخانه درست کردم و کارهای دیگر.

عصر قرار است بروم NGOها را برای جلسه امشب دعوت کنم.

+++++

دیروز عصر فرصت کردم فقط با NICCO صحبت کنم. گفتند عصر توزیع دارند و نمی‌توانند شب در جلسه ما شرکت کنند برای همین جلسه به امروز عصر موکول شد. امروز صبح اولین کاری که بعد از صبحانه کردیم تقسیم کار بود. مثل همیشه. یک عده از بچه‌ها به بروات رفتند و نوارها و ضبط را بردند و به شهر رفتند که از شهر گزارش تهیه کنند. بچه‌های کتابخانه هم مشغول کتابخانه شدند.

من هم از NGOها دعوت کردم که برای جلسه ساعت ۴ امروز بیایند که در مورد اشتغالزایی صحبت کنیم. در باره پروژه‌ها من دیشب مفصل صحبت کردیم. در مورد جزئیات آن. آن را نوشتیم و امروز بعد از ظهر قرار است ترجمه شود که بتوانیم در جلسه ساعت چهار به اصطلاح پرزانته کنیم.

یکی دیگر از کارهایی که دیروز کردیم شرکت در مراسم چهلم قربانیان زلزله بم بود. به بهشت زهرای بم رفتیم. به قول یکی از بچه‌ها صحرای کربلا. تصورمان این بود که کلی خبرنگار، عکاس و حتی از مقامات دولتی از تهران می‌آیند. ولی کسی نبود. هیچ خبرنگار و عکاسی هم دیده نمی‌شد. خاک بود و گرما و قبرهای بدون سنگ. روی قبرها با درهای آبی رنگ بطری‌های خالی آب اسم عزیزانشان را نوشته بودند، با انگشت روی سیمان و خاک، و یا با ماژیک روی تکه‌های چوبی و آهنی خانه‌های فروریخته‌اشان. توی شکم بی‌رنگ بطری‌های پلاستیکی آب شمع‌های صورتی، سفید و سیاه می‌سوخت و شعله‌های لرزان‌شان پلاستیک بطری‌ها را کج و کوله کرده بود. کم بودند کسانی که شیون می‌کردند. همه آرام می‌گریستند. نمی‌دانم به خاطر مشترک بودن درد بود و یا بهت ناباوری. تک وتوک روی قبرها گل بود ولی حلوا بود، خیلی جاها و میوه و گاه شیرینی. با همکاری یکی از NGOها بین مردم شمع تقسیم کردیم. اینجا هیچ کس من نیست. اینجا همه با هم کار می‌کنند. آن‌ها گفتند می‌خواهند شمع تقسیم کنند و ما هم کمک‌شان کردیم. فکر کردیم هر چیزی که درد مردم را کاهش دهد خوب است.

ما هم همراه مردم آرام می‌گریستیم و از این قبر به آن قبر می‌رفتیم. از قبرها عکس می‌گرفتیم. نمی‌دانستیم به مردم چه باید بگوییم. فقط نگاه می‌کردیم به آن همه قبر بی‌نام و نشان و آن همه مردم عزادار...

- بخشید!

- بله؟

- یه دقه بیا بید بیرون!

- بله؟

- لباس زیر نیومده؟

- فردا!

- همین یکی رو دارم نمی‌دونم بشورم

کجا آویزون کنم

....

دیشب خواب می‌دیدم که زخم‌های کهنه‌ام سرباز کرده و از آن‌ها خون تازه می‌ریزد. شاید بخاطر حضور در مراسم عزاداری بود. شاید هم بخاطر دیدن آن همه مردم مستاصل، بی‌خانمان و بی‌آینده. یاد خودم افتادم و یاد همه مردم این مملکت که نمی‌دانند فردایشان چه خواهد شد.

عزاداری دیروز ساعت سه بعد از ظهر بود. همراه بقیه به بهشت زهرا رفتیم. هوا آفتابی بود و داغ، مثل هر روز. ویرانه‌ها چنان در چشم‌هایمان می‌نشست که دیگر درخت‌ها به چشممان نمی‌آمد. پشت درخت‌ها فقط ویرانه بود، تل‌های خاک، چوب و تخته و حتی تکه‌های رنگی لباس و کفش‌های نو خاک گرفته. همه آوارها برجا بود و درکنارش چادرهای سفید و کوتاه هلال احمر با آن ماه قرمز. چادرها آنقدر کوتاه که انگار در دوردست چشم‌اندازی را نگاه می‌کردیم. زنان درکنار جوی ظرف و رخت و لباس می‌شستند. هیچ مغازه‌ای در شهر باز نبود. گوشه و کنار گارهایی دستی بود از میوه‌های سبز و نارنجی و یا سیگارهای سفید و قرمز. تنها دیوارهای فلزی نانوایی‌ها، توالت‌ها و حمام‌هایی بود که در ۱۷ منطقه تعیین شده تحت پوشش

ستاد معین استان‌ها تقسیم شده بود. بقیه همه چادر. هرچه به شرق بم نزدیک‌تر می‌شدیم ویرانه‌ها بیشتر و چادرها کمتر می‌شد. کسی به جا نمانده بود. و شرق بم فقط تلی از خاک بود. راننده‌ای که ما را در شهر می‌چرخاند می‌گفت مردم می‌گویند اینجا زباله‌های اتمی را خاک کرده‌اند و زلزله نتیجه عملکرد این زباله‌هاست. نمی‌دانیم چه بگوئیم. ما را به دیدن بازار برد. از بازارنشانی نبود فقط امامزده وسط بازار که دست‌هایش را از هم گشوده بود، تا روی زمین، و قبر گنبدی امامش را تنها زیر آسمان رها کرده بود. دلم می‌خواست از آن تکه‌های آبی، زرد و قرمز جدا شده از ساختمان امامزاده یادگاری بردارم ولی دلم نیامد. روی دیوار امامزاده نوشته بود: «عشق را در پستوی خانه نهران باید کرد!» و من اصلاً شان نزول این عبارت را روی دیوار امامزاده نفهمیدم. و جایی دیگر نوشته بود: «این بار خودم می‌سازمت، محکم‌تر.»

زنی به همراه دودختر جوان بر مخروبه خانه‌ای عزاداری می‌کردند. از کرمان آمده بودند مطمئن نبودند که عزیزشان به خاک سپرده شده است یا نه و بر خانه‌اش می‌گریستند. راننده ما را به دیدار ارگ بم برد. ارگ قدیم. هرگز ارگ را ندیده بودم ولی عکس‌هایش را دیده بودم. تلی خاک بود با فرورفتگی‌هایی گاه منظم. اگر نمی‌گفت ارگ است آن‌را نمی‌شناختم.

وقتی باز می‌گشتیم غروب بود. حال تاج درخت‌ها را می‌دیدیم و در پشت آن‌ها چادرهایی روشن. دیگر ویرانه‌ها را بسختی می‌دیدیم، همچون تپه‌هایی خاکی در چشم‌اندازی زیبا به نظر می‌رسیدند و بالا سرمان آسمانی صاف و پرستاره. زیبا بود. ردیف مردان سیاه پوش روی چینه دیوارها همچون کلاغ‌ها در سرما مچاله شده بودند و بی هیچ حرکتی.

++++++

امروز صبح کار زیادی نکردم. همه چیز خراب شد. هم آنچه که ضبط کرده بودم و هم خود ضبط. کلی تلاش کردم تا ضبط راه افتاد. بعد از ظهر جلسه با NGOهای خارجی بود. پروژه‌مان را بردیم. به ما قول همکاری دادند. یک NGO انگلیسی به نام **Islamic Relief**، **Mercy Corp.** و **Operation Mercy** که در واقع کارشان کارآفرینی در مناطق فقیرنشین است. پروژه را نوشتیم. قرار است به انگلیسی ترجمه شود و با اولین اطلاعیه‌مان به گروه‌هایی بدهیم که حاضرند با ما همکاری کنند. گروه‌های ایرانی که حاضر شدند با ما همکاری کنند بنیاد کودک و انجمن دفاع از حقوق کودکان بودند که قول دادند برای کارگاه‌های ما مقداری مواد اولیه تهیه کنند.

فردا قرار است بچه‌های کمپ را پیک‌نیک ببریم. پیک‌نیک که قرار است هفته‌ای یک بار جمعه‌ها و با همکاری سایر سازمان‌های غیردولتی ایرانی و خارجی برگزار شود. یک عده از دوستان در حال بسته‌بندی میوه‌ها هستند. اینجا خوش می‌گذرد! با تمام سختی‌هایش. احتمالاً حتی به اهالی این کمپ.

+++++

این نوارها را آوردم پرکنم و در هر لحظه احساسم را بگویم. الان فکر می‌کنم روزهای اول چقدر اضطراب داشتم و الان چقدر احساس آرامش می‌کنم. هیچوقت کار کمک‌رسانی نکرده بودم. همیشه فکر می‌کردم کار من نیست و هنوز هم چنین فکر می‌کنم. اینجا به قول یکی از دوستان هیچ حکومتی وجود ندارد. همه رها شده‌اند و ما که همیشه آرزو داشتیم چیزی دیگر بسازیم فکر می‌کنیم در این بلبشو می‌توانیم. شاید برای اینکه خودمان را ثابت کنیم. شاید برای اینکه ایده‌هایمان را محک بزنیم. شاید هم واقعا می‌خواهیم فقط به مردم کمک کنیم. نمی‌دانم!

امروز خیلی خسته‌ام. نمی‌دانم چرا. به هر حال دیشب پروژه را به فارسی نوشتیم. همه راضی بودند. امروز از سه NGO ای که قول همکاری داده بودند دوتایشان آمدند، **NICCO** و ایرانی‌ها نیامدند. دوباره در مورد پروژه بحث کردیم. یک سری سوال و یک سری انتقادات بود. پیشنهاد آن‌ها این بود که ما شورای کمپ را از کارگاه‌ها جدا کنیم چون بعداً ممکن است همه

چیز از دست برود. پیشنهادشان این بود که کارگاه‌ها را به شکل نمونه در کمپ وحدت درست کنیم و اگر موفق بود آن‌ها حاضرند در محلات دیگر هم با ما همکاری کنند. البته تا زمانی با ما همکاری می‌کنند که با ما طرف باشند. **Mercy Corp** آماری را که از اهالی کمپ تهیه کرده بود در اختیار ما گذاشت و ما پرسش‌نامه‌هایی به آن‌ها اضافه کردیم که از اهالی کمپ بپرسیم. فردا باز جلسه داریم تا جزئیات بیشتری از پروژه‌ها را بحث کنیم. آن‌ها خیلی مایلند یک کارگاه نجاری بزنند. باید سوال کنیم ببینیم مردم مایلند کار بکنند یا نه. به هر حال نمی‌دانم، کارگنده‌ای است مطمئن نیستم از پشش بریباییم.

++++++

فکر می‌کنم یک روز را جا انداخته‌ام. دیروز اصلاً فرصت نشد چیزی ضبط کنم. ظهر تازه از حمام آمده بودم. بعد از یک هفته، حمامی با آب سرد، چون گازوئیل تمام شده بود. ولی حمام خوب بود حداقل از حمام‌های اوین بهتر بود. موقعی که خواستم وارد چادر بشوم چنان طوفانی برپا شد که تمام چادرهایمان فروریخت و انگار نه انگار که حمام رفته بودم. تا ساعت ۹ شب در کار برپایی مجدد چادرها و کمک گرفتن از این و آن بودیم. ولی باد خیلی چیزها برایمان آورد! چادر خیاطخانه‌امان دوبرابر شد. بزرگش کردیم که برای آموزش دختران هم جا باشد. دو تا چادر اضافه گرفتیم. یکی را کردیم آرایشگاه مردانه و یک چادر را گذاشتیم جای چادر مطالعه کتابخانه که فروریخته بود و دزد برده بودش. یک چادر هم غصب کردیم برای آرایشگاه زنانه که خیلی بهتر از قبلی بود. و یک میز بزرگ پیدا کردیم. یک سینک بزرگ ظرفشویی و یا پاشویه حمام، ولی توانستیم با آن یک آشپزخانه در چادرمان برپا کنیم. ناهار را توی گردوخاک خوردیم و آن قدر لب‌هامان خشک شده بود که داشتیم خفه می‌شدیم. آب نبود. چقدر هوس یک نوشابه خنک کرده بودیم.

ساعت ۶ عصر یک نفر جدید از کرمان آمد و از همان لحظه اول شروع کرد به کار کردن. بعد هم دور هم نشستیم. شام خوردیم؟ نمی‌دانم. احتمالاً خوردیم. بعد هم یک کمی در مورد پروژه صحبت کردیم و قرار شد با کسانی که قول همکاری داده‌اند یک کمی جدی‌تر صحبت کنیم و بگوئیم ما یک کارهایی کرده‌ایم و از آن‌ها جلوتریم...

-بخشید!

- بله؟

- لباس زیر اومده؟

- بزودی میاد، شاید فردا.

- اون خانم عینکیه گفت میاد سه روزه

دارم میام...

داشتم می‌گفتم. شب جلسه داشتیم. در مورد پروژه تصمیم گرفتیم به این خارجی‌ها بگوییم که ما از آن‌ها خیلی جلوتریم. صبح با آن‌ها جلسه داشتیم. البته آن NGO امریکایی نیامد. کارپردازش را فرستاده بود و به او گفتم ما مجبوریم قدم آخر را اول برداریم و آن ثبت کارگاه‌ها بشکل تعاونی است. چون نمی‌دانیم تاکی اینجا هستیم و می‌ترسیم این چندتا چرخ خیاطی را از آن‌هایی که مشغول کار شده‌اند بگیرند. کارهای دیگر را می‌شود بعداً هم کرد. یکی دیگر از کارهایی که کردیم حل مشکل دستمزد بود. قرار شد هر دو سلمانی را پولی کنیم....

-شیر خشک! شیر خشک دارید؟

- پدر شما که دیروز گرفتید!

- من؟! من نبودم. بچم گرسنه‌س

شیرمی خواد....

آه باز نمی دانم کجا بودم. باز یکی دیگر آمد. به هر حال خیاطخانه را قرار شد خود اهالی اداره کنند. نشستند صحبت کردند و برای تولیداتشان قیمت زدند، منتها خیلی ارزان تر از قیمت های بیرون و به نسبت وسع اهالی و برخی کارها حتی مجانی. قرار شد از پولی که درمی آورند نصفش را توی صندوق بگذارند که بتوانند سرمایه اشان را گسترش بدهند و خودشان مواد اولیه بخرند و مابقی آن را براساس کاری که کرده اند بین خودشان تقسیم کنند. پیشنهاد دادیم کار صنایع دستی را هم در همان خیاطخانه شروع بکنند. از جمله سرویس های پارچه ای آشپزخانه و یا عروسک های کاربردی و فکر یک بازار در خود کمپ وحدت ویا در شهرهای اطراف ویا حتی تهران. سلمانی ها هم قرار شد بخشی از دستمزدشان را برای خرید مواد اولیه بکار ببرند. از لحظه ای که این تصمیم گرفته شد کلی مراجعه داشتیم از متقاضیان کار. به رغم اینکه دستمزد خیلی پایین است. حتی برای کارآموزی هم خیلی ها مراجعه کردند. بنابراین ما مشکل دستمزد را فعلا به این شکل حل کردیم و کاراز کمک رسانی کمی فراتر رفت. فردا من و یکی از بچه ها قرار است برویم شهر و در مورد یک زمین برای نجاری با فرمانداری صحبت کنیم و یک کانکس برای کتابخانه بگیریم. دو تا از بچه ها کار ثبت تعاونی را پی گیری می کنند. و چهار نفر دیگر مشغول سرشماری و ارتباط رودررو با مردم و پرکردن پرسشنامه و تشویق اهالی برای ایجاد شورا هستند. این پرسش نامه ها خیلی به دردمان خواهد خورد. اگر قرار باشد اینجا بمانیم هم برای کارگاه ها بدردمان خواهد خورد، هم برای آموزش زنان و هم برای شورا. جوانانی که از اهالی محل داوطلب شده اند در کتابخانه کار میکنند، کارشورا را پی گیری می کنند....

- پارچه چادری نیومده؟ پارچه چادری ۲۰۰۰ متر قرار بود بیاد.

- پارچه مانتویی چطور؟ مشکی و سرمه ای می خواهیم. پارچه مشکی برا مقعنه

هم می خواهیم....

- میشه برای آرایشگاه قیچی ابرو بدید؟!

نمی دانم امروز چند شنبه است و چندم. اصلا مهم نیست. آنقدر اینجا کار هست که آدم نمی داند کدام یکی را باید انجام دهد. به قول مریم از درچادر که درمی آیی صدتاکار می کنی بجز آن کاری که قرار بوده بکنی. می خواهیم تعاونی راه بیاندازیم ولی آن قدر مشکل هست و آنقدر چیزهایی که ما نمی دانیم. اینکه مردم اینجا مواد اولیه ای را که بهشان می دهیم می فروشند و هیچکس نیست از آن ها حساب پس بگیرد. اینکه نرخ هایی که تعیین کرده اند به ما دروغ بگویند واز مردم بیشتر بگیرند. و اینکه همه فک و فامیل هایشان را جمع کنند و اجازه ندهند دیگران اینجا کار بکنند و هزارتا نمی دانم دیگر. برای ثبت تعاونی به دو تا لیسانس احتیاج داریم. دیشب صحبت کردیم و فکر کردیم اگر عملی باشد دو تا از بچه های خودمان به عنوان ناظر توی این تعاونی ثبت نام بکنند تا بتوانیم مدتی نظارت داشته باشیم تا کم کم آن را دست خود مردم بدهیم. باید در طی دوره ای که با آن ها هستیم حتما آموزش های لازم را بدهیم و فرهنگ کار تعاونی را توی آن ها رشد بدهیم. به هر حال تنها چیزی که به ذهنمان رسید این بود که از تمامی این واحدهایی که ایجاد کرده ایم چهار تا نماینده بخواهیم، دو تا از کسانی که کار می کنند و دونفر از بیرون از کارگاه، از مردم. که مجموع این ها باز یک هماهنگ کننده و ناظر نهایی داشته باشد. قرار گذاشته ایم همین الگو را در واحدهایی که در کمپ بروات و کمپ «فروغ» ایجاد کرده ایم، نیز پیاده کنیم. چاره ای نیست....

دو تا از دوستان کار کمپ «فروغ» را که در زمینی اهدایی به وسعت ۳۰۰۰ متر است پی گیری می کنند و کمپ بروات را باید امروز عصر مرتب کنیم. چون دیروز بچه های کمپ آمدند و گفتند همه چیز خوابیده. یکی از اهالی که توی آرایشگاه کار می کرده رفته و همه وسائل را هم با خود برده است. در چادر را قفل کرده و بقیه بی کار مانده اند. آن چند تا چادر آبی نفتی و زیبای

ایتالیایی ها در زمین تربیت بدنی بروات که محل خدمات درمانی، اسکان مدیریت و چندتا واحدهای ایجاد از جانب ماست، تنها چادرهای موجود در بم است که می توان قفلشان کرد و تنهاشان گذاشت. به هر حال فهمیدیم که دخترک به خاطر سوختگی پدرش مجبور شده به کرمان برود. حتما اگر در چادر قفل می شد وسائل و چادر را به آرایشگر دیگری که با او کار می کرد می سپرد و کار سلمانی در بروات نمی خوابید!

ایده شورا را پی گیری می کنیم. کار آمارگیری احتمالا امروز و فردا تمام می شود. این آمارها روز اول با یک انگیزه دیگر شروع شد ولی الان می بینیم که برای خیلی از چیزها به دردمان می خورد. الان می دانیم که در کمپ وحدت ۴۵۰ چادر علم شده و ۷۰ خانوار از مجموع خانوارهای کمپ را زنان سرپرستی می کنند و اینکه در مجموع این چادرها ۲۰۰۰ نفر زندگی می کنند، تعدادی از آنان کارمند دولت هستند و حقوقشان را می گیرند و خیلی چیزهای دیگر... دیروز یکی از فرهنگیان کمپ مراجعه کرد و گفت باید اینجا واحدهای آموزشی برای دوره راهنمایی و دبیرستان گذاشت و چون دیده بود ما آمار می گیریم می خواست که ما آمار دانش آموزان در سطح راهنمایی را به تفکیک جنسیت و کلاس در اختیارش بگذاریم و ما فکر کردیم باید آمار معلمها را هم استخراج کنیم که آنها هم مشغول شوند. این کارها باید ظرف یکی دو روز آینده انجام شود.

یکی از دوستان برای گرفتن کانکس به شهر رفته است. یک NGO ترک که در همسایگی چادر ما بود گفت برای گرفتن کانکس به دفتر UN در شهر مراجعه کنیم. اگر بتوانیم برای کتابخانه کانکس بگیریم کلی از نیروهایمان آزاد می شود. چون اجبارا شبها باید کسی آنجا بخوابد و روزها همیشه باید کسی در کتابخانه باشد. امروز صحبت کردیم اگر بتوانیم یکی از چادرهایی را که باد برایمان آورده محل عروسک سازی و غیره بکنیم. البته کار زیاد است ولی می توانیم وسائش را فراهم کنیم و مقدماتش را. امیدواریم تیم بعدی بتواند پی گیری بکند.

جلسات سازمان های غیردولتی (NGO) ها با مدیریت کمپ هفته ای سه روز است که حتما باید شرکت کرد از ساعت ۹ تا ۱۰ صبح و جلسات خود سازمان های غیردولتی (NGO) روزهای سه شنبه بعد از ظهر که باید در آنها هم حتما شرکت کرد. شرکت در این جلسات مانع کارهای موازی توسط مدیریت و یا NGO ها می شود. از طرفی اقداماتی که توسط دولت انجام می شود توسط مدیریت به اطلاع NGO ها می رسد و متقابلا کارهایی که NGO ها کرده اند. نمی دانیم دولت چه کرده و از کجا به اینجا رسیده. مردم هنوز همه در چادر زندگی می کنند چه در شهر و چه در کمپها. چرایش را نمی دانم. شاید بخاطر اینکه حضور مردم بر ویرانه خانه هایشان و مرور هر روزه خاطرات آنها را منفعل تر کرده، کمتر تمایل به زندگی دارند و بنابراین کمتر می خواهند. شاید هم به خاطر اینکه محدوده کمپها مشخص است و کمک رسانی آسان تر و شایدهای دیگر که من نمی دانم. مردم در بسیاری از نقاط شهر هنوز نیازهای اولیه اشان همچون پوشاک، آب، توالی و حمام تامین نشده است، در صورتی که توی کمپها البته به نسبت های متفاوت مردم حداقل از آب، حمام و توالی برخوردارند و پوشاک قابل قبولی به تن دارند. نمی دانم ستاد معین استانها مردم را به چه شکلی غذا می دهند ولی باید به آنها غذا بدهند چون مردم نه پول دارند که برای سیر کردن شکمشان از شهر خارج شوند و نه در شهر مغازه ای هست که اگر پول داشتند چیزی بخرند. خودشان می گویند کاش دولت به جای همه چیزها به ما پول می داد و اینجا مغازه باز می کرد تا ما نیازهایمان را براساس احتیاجاتمان تهیه کنیم. هر استانی بنا بر تصمیم خودش به شکل خاصی نیازهای مردم را تامین می کند. برخی غذای گرم می دهند، از کرمان می آورند و یا خودشان در محل می پزند و گاه با همکاری خود اهالی و برخی دیگر خشکه می دهند البته اغلب جیره های بدون گوشت و مردم باید در چادرهای تنگ و ترششان روی تنها اجاقی که دارند آشپزی کنند. روزها جهنم است، ولی باد می آید و نمی شود اجاق های نفتی خوراک پزی و علاالدین ها را بیرون از چادر روشن نگه داشت.

ولی ما کلی توانستیم امکانات بگیریم! از همین NGO هایی که اینجا هستند. وسایل آرایشگاه، وسایل خیاطخانه، مواد اولیه و حتی کتاب. البته بجز پول. کمتر حاضر می‌شوند به کسی پول بدهند. حسابی چشمشان ترسیده.

به مدیریت کمپ پیشنهاد کردیم که تمام کسانی را که متقاضی کار هستند ثبت نام کنند و اگر NGO ها و یا خود مدیریت نیاز به کار دارند اول از همه از اهالی نیروی کار بگیرند. و مدیریت هم موافقت کرد. از دیروز تا به حال چندین نفر به ما مراجعه کردند. از جمله دو تا خانم که ماشین دارند و حاضرند مسافرکشی کنند که یکی دونوبت هم برایشان کاریابی کردیم. امروز یک راننده دیگر، چند تا آرایشگر و چند تا خیاط مراجعه کردند. نمی‌دانم این کارها چقدر پایدار می‌ماند و کدام درد مردم را تسکین می‌دهد.

++++++

روزهای آخر چنان جو ما را گرفته بود و چنان کارهایمان سرعت پیدا کرده بود که فکرمی کردیم دنیا فقط بم است و مشکلات بم و گاه حتی از کمپ وحدت هم فراتر نمی‌رفتیم، جایی که اطراق کرده بودیم. نه انگیزه داشتیم و نه فرصت اینکه چند کلامی ضبط کنم. همه چیز تحت الشعاع رضایتی بود که از کارهایمان حس می‌کردیم و هرچه بیشتر می‌جنبیدیم و کار می‌کردیم این رضایت از خود بیشتر می‌شد و دنیای دیگری وجود نداشت.

آنچه که به خاطر دارم این است که کار کارگاه‌ها، کتابخانه‌ها و سلمانی‌ها را در دو کمپ وحدت و بروات سروسامان دادیم و برایشان گروهی ناظر از خود افراد تعیین کردیم. مسئله دستمزدها به خاطر اعتراض ستاد بحران فعلا مسکوت ماند. مسئول ستاد بحران اعلام کرد که سیاست ما این است که آنچه به دست مردم می‌رسد مجانی باشد و پول نگیریم و پیرو همین سیاست کارگرهایی را که برای کارهایشان احتیاج داشتند از خارج از بم می‌آوردند درحالی که اهالی بم زانوی غم بغل کرده بودند و از صبح تا شب کاری نداشتند که بکنند. ولی خود مسئول کمپ‌های بم گفت بگذارید چند روزی بگذرد و آب‌ها از آسیاب بیافتد و دوباره شروعش کنید.

اولین جلسه هیئت موسسان شورای کمپ وحدت با حضور ۲۰ نفر از اهالی شروع شد و قرار شد جلسه بعد حداقل ۵۰ نفر در آن جلسه حضور داشته باشند که هرکس تقبل کرد یکی دونفر با خودش بیاورد. صورت جلسه نوشته شد و گروهی مسئول پی‌گیری کار احداث واحدهای آموزشی برای مقطع راهنمایی شدند. گروهی سه نفره مسئول پی‌گیری کار ثبت شورا شدند. خیلی‌ها خوشحال بودند که دولت اعلام کرده بم از شرکت در انتخابات معاف است می‌گفتند اصلا دلشان نمی‌خواهد الان توی این بازی‌ها وارد شوند.

کانکس نتوانستیم برای کتابخانه بگیریم و پروژه نجاری منتفی شد چون کار ما نبود و مدیریت کمپ هم با آن مخالف بود.

بحث اخراج NGO هایی که در شهر بیکارند در ستاد بحران در جلسه‌ای مطرح شد و دولت اعلام کرد فقط NGO هایی که کار دراز مدت مثلا خانه‌سازی و یا شهر سازی می‌کنند می‌توانند بمانند و بقیه باید بروند. عده‌ای بحث کارآفرینی را مطرح کردند و این پروژه هم به عنوان کار دراز مدت پذیرفته شد. Islamic Relief اعلام کرد که برنامه خانه سازی دارد و سایر NGO های خارجی در حال حاضر در کار تهیه خوراک و پوشاک برای مردم همکاری می‌کنند. البته سازمان‌های غیردولتی عمدتاً در کمپ وحدت استقرار داشتند و در سایر کمپ‌ها و یا شهر به ندرت دیده می‌شدند.

مدیریت کمپ اعلام کرد برای اخراج غیربومی‌ها برنامه دولت این است که تا سال جدید برای اهالی بومی براساس اطلاعات موجود شناسنامه‌های کامپیوتری صادر کند، آن‌ها را در خانه‌های پیش‌ساخته اسکان داده و به آن‌ها سرویس دهد. نظر او این بود که اهالی غیربومی وقتی خدمات نگیرند خود شهر را ترک می‌کنند.

غذای کمپ وحدت را بالاخره ستاد معین استان اصفهان نتوانست پاسخ گوید و به گردن یک NGO سنگاپوری و WFP (World Food Programme) وابسته به UN افتاد. چادر، میز و صندلی، سطل و کیسه زباله را Islamic Relief تهیه می‌کرد، شیرخشک را Operation Mercy، بخشی از درمان و دارو را پزشکان بدون مرز، پوشاک را NICCO یک NGO ژاپنی، مدرسه ابتدایی را UNICEF راه انداخته و انجمن دفاع از حقوق کودکان اداره می‌کند و... مدیریت کمپ فقط نگران حجاب زنان است، برسر مردم فریاد می‌کشد و از همه حساب می‌خواهد. و این اوضاع کمپ وحدت است که در مقایسه با سایر کمپ‌ها و شهر بهشت بمی‌های آواره بود و همه سرودست می‌شکستند که آن‌جا زندگی کنند.

و بالاخره روز بازگشت وقتی توانستیم با دو بلیط مجانی که به عنوان امدادگر نصیبمان شده بود از شهر فروریخته بم برخیزیم، آن قدر گرسنه، تشنه و خسته بودیم که دیگر حتی نای حرف زدن نداشتیم.

- داریم می‌ریم. نشستیم توی هواپیما. نه؟!
- داریم برمی‌گردیم تهران
- آنجا دارم می‌خونم ۸۲/۱۱/۲۳، غذای سرد کوکو برای ۹۰ نفر
- کاشکی یک ذره آب بهمون می‌دادن

یک خانم هم این پشت نشسته و یک ریز داره در باره بم حرف می‌زنه ولی من و لیلی (خبرنگار همراهمان) با هم فکر کردیم واقعا نمی‌شه به کلامش آورد. یعنی فقط باید حسش کرد.

- اصلا بهتره حرف نزنیم. یک مدت در باره‌ش فکر کنیم.
- یک ساعت ونیم دیگه می‌رسیم تهران. به هم قول دادیم شب عید پیش بمی‌ها باشیم. شاید هم جو ما را گرفته. هان لیلی؟
- نمی‌دونم. فکر کردم اگر چادرها را جمع کنن.
- چادرها را قراره بعد از عید جمع کنن.
- بادهای موسمی که قراره از ۱۵ اسفند شروع بشه...
- چی؟
- طوفان بشه...

یعنی تا آنجا که بودیم فکر کردیم شب عید پیش بمی‌ها باشیم. حالا باید بریم تهران ببینیم چکار می‌خواهیم بکنیم.

بغل دستم مردی میان‌سالی نشسته است. وقتی شنید ما در باره بم حرف می‌زنیم شروع کرد به انتقاد کردن از عملکرد دولت در بم. می‌گفت دولت با پول‌هایی که جمع کرده می‌تواند چندتا شهر بم بسازد. وبعد پرسید خبری از چادرهای خارجی توی شهر بم بود. برایش گفتیم بجز چند چادر مجهز ایتالیایی‌ها در تربیت‌بدنی بروات و چادرهای سفید و آبی سپاه در کمپ ثارالله بقیه چادرهای هلال احمر بود، با تاسف سری تکان داد و گفت: «یکی از دوستانم توی هلال احمر کار می‌کند، به هر یک از کارمندان هلال احمر یک چادر خارجی کادو داده‌اند!»

و من فقط با تعجب نگاهش کردم.

لیلی بغض کرده نمی‌دانم بخاطر ترک بم است و یا بخاطر نزدیک شدن به خانه.
- نمی‌دونم چرا بغض کردم. دلم می‌خواد گریه کنم. الان از پنجره هواپیما زمین خشک کویر و اطراف بم را دارم می‌بینم. فکر می‌کنم اینکه بمی‌ها می‌گن که زباله‌های اتمی را توی این بیابون خاک کردن و باعث زلزله شده، خب خیلی نظریه احمقانه‌ایست ولی نمی‌دونم چرا دارم دنبال یه چیزی می‌گردم. دنبال دلیل این بلایی که سر بمی‌ها آمده. مگه می‌شه این قدر بی‌دلیل باشه؟

- می‌دونی چی می‌خواستم بگم. داشتم الان فکر می‌کردم دارم برمی‌گردم خوشحالم یانه. بعد فکر کردم چقدر خوب می‌رم خونه یک دوش حسابی می‌گیرم. بعد می‌رم دراز می‌کشم. لباس راحت می‌پوشم. بعد فکر کردم به اون‌هایی که قراره همیشه تو چادر باشند و یا برای مدتی نامشخص. اینکه ندونی کی می‌تونی پاهاتودراز کنی، یک دوش حسابی بگیری و خیلی چیزای دیگه، خیلی وحشتناکه نه؟ توچی؟
- آره. دارم فکر می‌کنم من کی این گزارشارو بنویسم!
- آهان!

۸۲/۱۱/۲۴